

نمایشنامه «ابوغریب تا غربت»

نویسنده: علیرضا حنیفی

دکور

[داخل یک اتاق در یک بیمارستان مخصوص مجروحین جنگی - با یک کپسول اکسیژن برای مهدی - در کنار تخت پنجره ای است که از پشت آن سیمهای برق در کنار هم ریل راه آهن را تداعی می کنند. در کنار تخت یک کمد کوچک و در سمت دیگر یک کمد لباس و در ورودی در سمت دیگر با پرتغالی که روی آن آویزان است و سرنخ آن در دست مهدی است دیده می شود.]

مهدی: [منتظر صدای در زدن - مهدی جواب نمی دهد. صدای مجدد در زدن اما این بار با رمز موریس. مهدی با همین رمز روی لبه تخت می زند.]

مهدی: پشت خط کیه؟

صدای محسن: غریبه نیست.

مهدی: تو حواست نیست.

صدای محسن: کسی رو خط نباشه؟!

مهدی: خط آزاده.

صدای محسن: یا زینب، یا زینب، این فرمان از قرارگاه صادر شد. منم نوکر همه.

مهدی: ای بابا بازم که زدیم به پایه سیل، آقا دوباره نوکراشو فرستاد. برو بگو ما خودمون یه عمره که نوکریم، خیر پیش.

صدای محسن: ما را ببین که خودمونو بستیم به دم کی؟

مهدی: مگه قرار بری جهنم که خودت را وصل کردی به ما؟ زود استغفار کن، شاید بخشیده بشی. در ضمن دم ما خیلی وقته بریده شده.

صدای محسن: تکلیف؟

مهدی: دو مرتبه از روی دهقان فداکار.

صدای محسن: پس با اجازه...

[محسن در را باز می کند. لباس رسمی با جلیقه و پیراهن سفید. دسته گلی در دست. مهدی صدای سوت خمپاره را تداعی کرده و هم زمان پرتقال را رها می کند. محسن شیرجه می رود مهدی می خندد ولی سرفه امان نمی دهد.]

محسن: [انگار انتظار نداشته] اون گروهبان عراقیه نزدیک شهر جاسم که یادته؟ اونم دلش خوش بود که داره مین می کاره و کسی نمی بینه، فرداش دیدی که چی شد؟ بخند، دنیا این جور نمی مونه.

مهدی: حمومک مورچه داره، بشین و پاشو خنده داره، حمومک مورچه داره، بشین و پاشو خنده داره.

[محسن دسته گل را به حالت تسلیم در دست گرفته و کلاغ پر جلو می رود.]

مهدی: بسه، بسه، خودت را لوس نکن... بیا جلو...

[محسن، مهدی را می بوسد، زمان در سکوت]

محسن: قربون نوکر آقا برم.

مهدی: انشاءالله عید قربان سال دیگه.

محسن: بی معرفتها که نمی آن احوالپرسی، ناراحت نمی شی؟

مهدی: بی معرفت؟! نه، سایه پرور. ولی این یکی را مطمئنم که فراموشم نکردن.

محسن: [گلها را جابجا می کند.] مثل همیشه، قبراق و شنگول، آقا مهدی چه خبر؟ [خودش جواب می دهد.]

والله همسایه ها اونور خاک ریز حالشون خوبه فقط چون می خوان عروسی بگیرن نقل و نبات کم دارن. آقا

مهدی مگه ما مردیم که

شما شرمنده همسایه بشی! آدرس بده آژانسی برات حواله می کنم.

مهدی: [سکوت]...

محسن: محسن، محسن، مهدی؟ مهدی جان، قنادی داره کار می کنه آدرس ندادی؟

مهدی: [صدای بی سیم] کیش... کیش... کله قندی محور پاسگاه سنگی.

محسن: مفهوم نیست.

مهدی: میمک، کله قندی، دو کوچه پایین تر، در خانه سوم مفهومه؟

[محسن آخرین شاخه گل را به طرف مهدی پرتاب می کند.]

مهدی: محسن جان رسید. دستت درد نکنه همسایه راضی، همسایه همسایه راضی، راضیم به رضاش. حالا

خودش را می خوام.

محسن: [دست در پشت گردن به تسلیم] الدخیل یا سیدی، الدخیل یا حبیب الله، ال عفو، العفو و یکصد و

بیست هزار ال دیگه... سراپا تقصیریم سیدی!

مهدی: خوش آمدی دلاور، افتادی زحمت.

محسن: نقطه زحمتهای تو خیلی وقت پیش، شد هدف تیر و پاک شدن. تو بی خبری. امروز چطوری؟

مهدی: نمی دونم: شاید ای... بچرخ بینم!؟

محسن: [فقط نگاه می کند.]...

مهدی: گفتم بچرخ ببینم، اها خوب شد. نه بابا حسابی به خودت رسیدی. شیک و پیک عین شبهای عملیات، آقا واکس بیار آقا عطر بیار، آقا چی بیار و چی ببر، چه خبره؟ هیچ، امشب عملیات آقا محسن نیت کرده که از کربلای یک تا هزار شرکت کنه. [می خندد] ببینم حاجی جایی می رفتی که مزاحم شدم؟ محسن: گفتم که نقطه...

مهدی: جان آقا!

محسن: حالا نه، یکی دو ساعت دیگه، پیغامت که رسید هری دلم ریخت و دوام نیاوردم، یه چیزی می گم ولی نخندی! پیغامت بوی منطقه می داد، بگذریم، کارها را راست و ریس کردم و تخته گاز... خوب خبریه؟ مهدی: ترس اینجا که کمین دشمن نیست که هر لحظه اش یه خبر باشه. بگو چرا شیک کردی؟ آخه این اولین باریه که فرمانده گردان علی اکبر این جوری به خودش رسیده.

محسن: چیز مهمی نیست. کارت چی بود؟

مهدی: مگه تا حالا معامله نکردی؟ برای گرفتن یه جنس باید یه جنس دیگه بدی! قبول؟

محسن: هیچی، قراره امروز بعدازظهر توی یه کنفرانس شرکت کنم. همین.

مهدی: یا علی باید جلسه مهمی باشه که حاج محسن فرمانده این جوری رخت و لباس عوض کرده. سرّیه؟

محسن: سرّیه!!!! ای بابا باز یافت ماده، بازیافت مواد خودش چیه؟ که سرّی بودنش چی باشه!!!

مهدی: این صیغه از کی مد شده؟

[سرفه می کند. ماسک اکسیژن را به صورت می زند و با حرکت از محسن می خواهد که ادامه دهد.]

محسن: بازیافت؟ یعنی اینکه بعضی از مواد که یک بار مصرف شدن دوباره جمع و جورشون کنن که چه جوری بگم؟ آها؟ دوباره قابلیت مصرف پیدا کنن.

مهدی: مثل چی؟

محسن: انگاری محل کنفرانس اینجاست.

مهدی: یه تمرینی داشته باشی بد نیست. یادته خودتم همیشه قبل از هر عملیاتی پدر ما را در می آوردی که، باید تمرین کرد تا اشتباه کمتر باشه. خوب می فرمودین.

محسن: باشه، بعضی از مواد مثل شیشه نوشابه و ظرف یه بار مصرف را دوباره جمع می کنن، بعد از تفکیک، آسیاب شده و دوباره به شکل تازه ای مورد مصرف قرار می دن. آه تو که خودت اینها را بهتر از من می دونی، خویش اینکه هر دومون دانشکده، شیمی خواندیم.

مهدی: البته من فقط تا سال دوم و شما؟ آها یادم نبود، بله ادامه تحصیل، نه بابا؟! یعنی تو... حاج محسن

فرمانده عملیاتی برای اشغال جمع کردن این قدر به خودت رسیدی؟ جلال الخالق این از کی رسم شده؟

محسن: [با دلخوری] چی شیک و پیک کردن؟

مهدی: نه. واسه اشغال جماعت خرج کردن. این کارها خرج داره، مگه نه؟

محسن: باشه. هر طوری که شما بگید. خیلی وقته.

مهدی: [با طعنه] خوب الحمدالله...

محسن: چی الحمدالله؟

مهدی: اینکه جنگ تمام شد و آشغالها هم سر و سامونی گرفتن. می گم حاج محسن، کوشک و طلایه و شلمچه و این چی بهش می گن؟ کوی طالقانی توی خرمشهر یادته؟ یادته بعد هر عملیات چقدر آشغال می ریخت. تو که اونجاها را خوب بلدی یه سری هم به اونجاها بزنی شاید چیز بهتری گیرتون آمد.

محسن: چشم

مهدی: می گم، راستشو بگو، با سوادشون تویی؟

محسن: قرار نبود که اذیت کنی.

مهدی: نترس بابا کسی صدای ما رو نمی شنوه. خواستیم یه کمی اختلاط کرده باشیم. نمی خوای تا لالمونی بگیریم؟

محسن: باشه. من بی سوادشون هستم. پرفسورها توی این رشته کار می کنن.

[مهدی خنده بلند و بعد سرفه بی امان. محسن می خواهد کمک کند ولی مهدی مانع شده و او را وادار به صبر می کند].

محسن: چی شد؟

مهدی: هیچی آشغال شیمیایی بود. دلتون بسوزه که این یکی قابل بازیافت نیست.

محسن: مهدی باید چیزی بگم؟

مهدی: آره... کی قراره توی این کنفرانس آشغالی ها شرکت کنی؟

محسن: بازیافت مواد... یکی دو ساعت دیگه. امر دیگه ای باشه؟

مهدی: اگه یه آشغال، خیلی آشغال شده باشه و به درد بازیافت هم نخوره، اون وقت تکلیف شما چیه؟

محسن: شرمنده می شیم و سرمون را می اندازیم پایین.

مهدی: حق داشتی، تو از همه بی سوادتری. ولی من سوادش را دارم بعضی از مواد یه بار مصرفی دوباره خودشون خودشون را بازیافت می کنن. البته به یه شرط، اگه تا موقع بازیافت از چرخه بیرون نیافتاده باشه. محسن: نمی فهمم.

مهدی: مثل تک تیرانداز خودت، قادر. پاش که رفت رو مین با یه پا برگشت. ترکش ها که نشستن تو دست راستش، با دست چپ فقط نارنجک پرت می کرد. فقط می خواست ثابت کنه که بسیجی یه بار مصرف نیست، و قادره که خودش را بسازه. حالا هم نمی خواد این قده به خودت بیچی، گفتی که یکی دو ساعت وقت داری؟ اون کلید روی در را می بینی؟ در را قفل کن و کلید را برای من بیا.

محسن: که چی بشه؟

مهدی: شاید به درد بازیافت مواد خورد.

محسن: نکنه تله گذاشته باشی؟

مهدی: فرمانده سابق را عشق است. آشغال جمع کردن چی به سرت آورده؟ تو که از کمین دشمن جماعت

نمی ترسیدی حالا از کمین یه مجروح زمین گیر می ترسی؟

محسن: کمین خودی خطرناکتره، تو بدل کار را بلدی.

مهدی: وقت تنگه، کلید را بیار.

[محسن در را قفل می کند و کلید را می آورد. مهدی کلید را گرفته و از پنجره به بیرون می اندازد. محسن

می خواهد به بیرون نگاه کند، پشیمان می شود.]

مهدی: کجا افتاد؟

محسن: دیده بان گردان تو بودی؟

مهدی: فکر کن ما اسیر شدیم، یه بارم شما زحمت دیده بانی را بکش.

[محسن با تردید به بیرون پنجره نگاه می کند و انگار گزارش می دهد.]

محسن: افتاده ته یه کانال که یه توری روی کاناله و از زیر توری یه جوی آب رد می شه.

مهدی: مختصات دیگه؟

محسن: چیز خاصی دیده نمی شه!

مهدی: الحق که برای این کار ساخته نشدی، یاد بگیر، خوب نگاه کن. اون یه توری نیست و دریچه فاضلاب

بیمارستانه. [سکوت محسن] چیزی نمی خواهی بگی؟

[محسن سعی می کند آرام باشد. کتش را در آورده و به گوشه ای پرت می کند.]

محسن: این ناراحتت می کرد. گور پدر هر چی آشغاله. الدخیل...

مهدی: شنیدم امروزه روز پیدا کردن شغل یه کمی مشکله. به خاطر من اخراج نشی؟

محسن: ما یکی چهار تکبیرش کردیم.

مهدی: خلاصه گفتیم که بی خودی مدیون نشیم، چون با این حال و روز فردای قیامت حال و حوصله کول

گرفتن آقایان را سر پل صراط نداریم.

محسن: اگه پشت قرآن را امضاء کنم که من از سهم سواری خودم گذشتم، رضایت می دی؟

مهدی: کسی نخواسته مزاحم شما بشه، در ضمن اون کلید پنج هزار تومان برای این حاجیت آب خورده.

بیچاره پیر مرده، مستخدم بیمارستان، به گمان اینکه من شبها می خوام دعا در خلوت بخوانم و کسی مزاحم

من نشه برایم آورد. نمی خواهی چیزی بگی؟

[سرفه می کند. محسن نزدیک نمی شود و فقط نگاه می کند.]

مهدی: ها دیگه نزدیک نمی شی؟ ای بابا تازه یادم افتاد شما از شغل شریفتان استعفا دادید. ولی به خاطر ثواب آخرت اون قرصهای زرد را بده به من. [مهدی قرص را می خورد]. می گم جناب حاج آقا محسن زمان جنگ من از کی دستور می گرفتم؟

محسن: [پرتقال را پوست می گیرد]. جنگ تمام شد.

مهدی: غیب گفתי. ولی این جواب من نبود.

محسن: من به تکلیف عمل کردم.

مهدی: منم ایراد نگرفتم.

محسن: سید مهدی، رو کن.

مهدی: تا حالا ورق بازی نکردم.

محسن: فکر نمی کنم دوست داشته باشی که به زور وادار بشم؟!

مهدی: [عصبی] انگاری بوی آشغال حسایی بوی باروت را از کله ات بیرون کرده. زمان جنگ من از کی دستور می گرفتم؟

محسن: من تابع ستاد بودم.

مهدی: و من عمل می کردم.

محسن: اولاً با پای خودت آمده بودی، ثانیاً تو تنها نبودی. خیلی های دیگه ای هم بودن، من برای محاکمه آماده ام، من اعتراف می کنم شما به دستور من، همیشه در خط مقدم بودی.

مهدی: نافرمانی کردم؟

محسن: آرزوش به دلم ماند.

مهدی: حمال خوبی بودم یا نه؟

محسن: من به حق و حساب دیگران کاری ندارم، می خوان پرداخت کنن، یا پرداخت نکنن. مدیونیش پای خودشون، اما من؛ این جانب؛ دو تا حمالی به شما بدهکارم، که هر دو دفعه سنگینی بار یه اندازه بوده. برگرداندن تن آش و لاش حاج محسن به عقبه. چرا دست برام نمی زنی بین هنوز اندازه یه خردل برام غیرت اعتراف باقی مانده.

مهدی: [تشویق می کند] خوشم آمد. نه، هنوز از دست نرفتی، قابل بازیافتی، فقط یه تست دیگه مانده، حاضری؟

محسن: برای مردن نه، ولی شما امر کنی شاید.

مهدی: سؤال اینه، ببینم یه خردل غیرت شب عملیات هم برات باقی مانده؟

[محسن نزدیک می شود و چشم در چشم مهدی، لحظاتی می گذرد].

محسن: شک دارم.

مهدی: پس کمک کن اینها را بپوشم.

[از زیر بالشت تخت، یک کوله پشتی بیرون می آورد. محتویات آن را بیرون می ریزد. یک بلویز نظامی،

فانوسقه، چفیه کهنه، چهار بند و یک جفت پوتین خاک خورده؛ محسن متحیر]

مهدی: ازدها دیدی که زبون بستی.

محسن: یا زهرای مرضیه! یا مهدی! سید مهدی داری با من چیکار می کنی؟

[به طرف در می رود. در قفل است. مهدی پتو را کنار می زند. شلوار نظامی به تن دارد.]

مهدی: گفتم شاید هنوز از گردان آقا اخراج نشدی. [سرفه می کند. محسن اکسیژن می رساند.]

محسن: بذار بگم دکتر بیاد.

مهدی: کی می خواهی آدم بشی؟ دکتر ما یکی دیگه است ما باید بریم پهلوش، حالا کمک کن، وقت کمه...

محسن: کجا؟

مهدی: حاج محسن باید برگردم. همه دارن جمع می شن یکی، از مریوان، یکی از مهران یکی از میمک، همین

جوری دارن جمع می شن.

محسن: مهدی جان،

مهدی: عجب آدمیه ها؟! مطمئنم که من یکی فقط ترکشی و شیمیاییم. ولی دیگه مطمئن شدم تو یکی موجی

هستی. مگه نمی شنوی؟ گردان علی اکبر...

محسن: از اون گردان و تیپ فقط من و تو باقی موندیم.

مهدی: ما جا ماندیم.

محسن: مگه دست ما بود؟

مهدی: می پوشانی یا؟

محسن: دیگه نمی شه برگشت. گوش کن ما اینجا ماندیم. همین.

مهدی: الحمدلله ما یکی از این بلا به موقع نجات پیدا کردیم. دیگه وقتشه... تکان بخور حاجی. از وقتی که

جنگ تمام شده، مطمئنم که یه کار ثواب انجام ندادی، این یه فرصته! دیگه از این فرصتها گیرت نمی افته؟!]

محسن: باشه...

[کمک می کند. مهدی لباس می پوشد و کوله را به خود آویزان می کند.]

مهدی: نه بابا، کت شلواوری هنوز چیزی بارته! فکر کردم همه چیز، علی، علی!

محسن: چکار می خواهی بکنی؟

مهدی: صبر کن به اونم می رسیم. و اما اول: حاجی یادته یه افسر عراقی بدجوری پيله کرده بود به جوخه

ما، قسم خوردی که زنده دستگیرش کنی و آخرشم توی منطقه چمان مصطفی شبانه از توی چادرش اونو

دزدیدی و انداختی رو کولت و آوردیش؟ بعد هم با بی سیم عراقیا تماس گرفتی و گفتی که بله، ما این جوری هستیم؟

محسن: خوب چه ربطی به قضیه تو داره؟

مهدی: ها این اول قصه کور اغلوه، ببینمن هنوز هم می توانی آدم بدزدی؟

محسن: مهدی وقت شوخی نیست!

مهدی: من و شوخی؟ قضیه جدیه. حالا هستی یا نه؟

محسن: قبول کنم کار تمامه؟

مهدی: انگار قضیه را جدی نگرفتی؟

محسن: شما بفرمایید، بعد جدی بودن یا نبودن قضیه معلوم می شه.

مهدی: نه نشد. هستی یا نه؟

محسن: آخه با معرفت کدام دیوانه را دیدی که ندیده معامله کنه. تو اول یه خلاصه نقشه بده، بعد ادعای ارث کن.

مهدی: ارث؟! مبارک خودتون، حقوقه را هم که می گرفتم، فقط به این خاطر بود که مبادا یه وقت از گرسنگی پام به دزدی وا بشه.

محسن: باشه. به دست بریده ابوالفضل قبول.

مهدی: حالا دیگه مطمئن شدم. امروز شما یه ایرانی را از این شهر باید بدزدی و اونجا که من می گم ببری.

محسن: بابا ای والله شغل برامون دست و پا کردی؟! لااقل قاچاق فروشی! آدم دزدی که باید تا پای اعدام بریم.

مهدی: به خدا از آشغال جمع کردن بهتره، تازه فقط یه دفعه است. خوب چی می گی؟

محسن: [با تمسخر] طرف تا گردن کلفت نباشه قبول نمی کنم. بالاخره اگه گرفتیمون بذار ارزشش را داشته باشه.

مهدی: در ضمن گفته باشم. چیزی بهت نمی ماسه.

محسن: آدم دزدی به خاطر خدا. انشاءالله که قبول افتد. انشاءالله خدا یکی در این دنیا و هزار تا در اون دنیا

عوضت بدهد!!!؟ اینه اون کار ثوابی که گفتی!!؟

مهدی: پدر صلواتی به خدای محمد که ثواب داره. حالا فهمیدی که.

محسن: کی؟ کجا؟

مهدی: جای دوری نیست همین نزدیکیها، هویزه!

محسن: [با تمسخر] خوب این از راه نزدیکه. چیزی نیست حدود یه هزار کیلومتری، قبول. خوب آدمش

کیه؟

مهدی: شازده مهدی. جمعی گردان علی اکبر به فرماندهی جناب حاج محسن... بینمن تو کجایی هستی؟
محسن: تو حالت خوب نیست.

مهدی: اگه خوب بود که محتاج تو نمی شدم.

محسن: مهدی می فهمی چی داری می گی؟ تو اجازه خروج از بیمارستان را نداری.

مهدی: به زیبایی شهرتون لطمه می زنم؟ بین، یادم نمی آد برای رفتن به سنگرهای عراقی از اینها اجازه گرفته باشم، در ضمن من خودم با پای خودم اینجا نیامدم، اینها آوردنم. حالا هم می خواهم برگردم. والسلام.
محسن: به همین سادگی؟ مرد پس گوش کن. منم اینجا عراقی جماعت نمی بینم که بخوایم تن آس و لاش هم رزم را از بینشون بیرون ببرم. یه بهانه دیگه بارکن، که توی کت ما بره!

هدی: تو کارت رو بکن، من بعداً...

محسن: بد کردن این مدت نگهدانت بودن. تر و خشکت کردن؟

مهدی: ها آفرین بوی باروت از کله ات پرید. مثل آدم حسابی ها حرف می زنی. خوب مرد حسابی منم نمی خواهم بیشتر از این مزاحم بشم. بد کاری که نمی کنم؟ دارم زحمت کم می کنم؟!
محسن: خوب پا که داری خودت زحمت را کم کن.

مهدی: اینجا مثل آکواریومه. آب هست ولی دریا نیست. آخه مسلمون چه جویری بگم... من از دست کسی ناراضی نیستم. فقط اینجا کسی ابو غریب را نمی شناسه.

[سرفه مهدی، تلاش محسن، و اکسیژن]

محسن: شاهکار کردی و شعر سرودی! درد زیادی نیست.

مهدی: شاید تو زده باشی به بی خیالی. ولی ما یکی هنوز کله شقیم، می خواهی کله شقیمون به کسی آسیب نرسونه؟ خوب ما را بنداز رو کولت و از اینجا ببر. ها چیه دیوانه شدم؟ بین دو، دوتا، چهارتا، ژ - سه، بیست تا فشنگ می خوره و با گاز باروت مسلح می شه، دو حالت داره تک تیرو رگبار، علامت اختصاری بمباران شیمیایی - ش - میم - ر - آژیرش هم سبزه. دیگه چی بگم. من فقط اینها را بلدم. اگه لازم باشه از روی پوتین هم مسلح می کشم. دیدی؟ حتی با احکام هم واردم.

محسن: و تو می خواهی من تو را بندازم رو کولم و از این پنجره ببرمت بیرون؟ الحق که هنوز یه بار مصرفی هستی.

مهدی: حاجی تو را به خدا نذار من اینجا غریب بمیرم. فقط تا اون ور نرده ها، بقیه اش با خودم.

محسن: تو اولیش نیستی؟

مهدی: که از این پنجره بیرون می ره؟

محسن: نه اینکه غریب می میره. از اولین گلوله ای که شلیک شد. غریب مردن شروع شد. اینجا کسی هست که جنازه ات را برداره اونجا دیگه کسی باقی نمانده.

مهدی: حاجی خدا از تو نگذره، لج بازی تو باعث شد که تن زخمی من از بازی دراز برگرده و حالا منت کش بشه. نترس اگه گفتن این چیه؟ بگو دارم می برم برای بازیافت. [سرفه]

محسن: [تسلیم شده] مهدی، تو حالت خوب نیست، تو دم به ساعت باید دارو بخوری، اونجا بیابونه. مهدی: [خوشحال] می دونستم، هنوز یه جو غیرت برات باقی مانده. نترس فرمانده، تدارکات حمله قبلاً مهیا شده. می خواهی ببینی؟ کمند را باز کن.

[محسن در کمند کوچک کنار تخت را باز می کند و یک کیسه بزرگ پلاستیکی را بیرون می کشد. روی تخت خالی می کند. پر از دارو و سرم است.]

محسن: اینها چیه؟

مهدی: تدارکات لشکر.

محسن: که چی بشه؟

مهدی: حاج محسن دیدی تو اون عملیات، تدارکات به موقع نرسید بچه ها همه عین گنجشک های سرما زده ریختن رو زمین. دو بار شهید دادیم تا عقب نشینی کردیم. پس کی می خوایم این تجربه ها را به کار بیندیم. که بدون تدارکات نمی شه کاری کرد؟ وقتی که به خط رسیدیم و دست به دست شدیم دیگه احتیاجی به اینها هم نیست.

محسن: با کی قراره اونجا دست به دست بشی؟!

مهدی: یکی که راه را خوب بلده، منو می بره تا اون ور خط...

محسن: مهدی تو را به جدت کوتاه بیا، اونجا کسی باقی نمانده که بخواد تو را ببره اون ور خط، تازه از اینها گذشته، فکر کردی که زمان گذشته اس که هر جور باب دلته جولان بدی؟

مهدی: ها ماشاءالله! پس ما اون مدت توی جبهه ها جولان می دادیم، و خودمون بی خبر بودیم؟ چرا زودتر رمز نزدی با معرفت که لااقل دست زن و بچه، خواهرمون، مادرمون، فک و فامیلمون را بگیریم و ببریم جولان و سیاحت. [نقل می کند.] اینکه اینجا می بینید بازی درازه، بهترین محل برای بازی بچه هاتون. امن و امان، اینجا کرخه کوره، بی آزار و اذیت، اینکه اینجا می بینید، کوه های مریوانه. آه کیف می ده برای سرسره بازی. محسن: تماشا کن.

مهدی: شوخیت گرفته فرمانده؟ این مردم نباید بفهمند کجای این مملکت برای تفریح خوبه؟ بله داشتم می گفتم اینجا دجله و فراته. اگه بی خیال جنازه های ته رودخانه باشی محل خوبیه برای برنزه شدن، به، به از این هورالهوئیزه! آخ که نی زار داخلش جون می ده برای قایم باشک بازی. محسن: تو را به غربت زینب ساکت.

مهدی: تو چرا اونها را به زحمت می ندازی؟ بگو تو را به غربت، ابو غریبها ساکت.

محسن: تسلیم.

مهدی: خوب کت و شلواری، بیا و عین یه بچه خوب حرف شنو این پوتین ها یه کاری بکن.

[محسن در حال پوشاندن پوتین به پاهای مهدی، انگار فقط محسن می شنود. صدای نوحه ای در دور دست و حیران.]

مهدی: چیزی شده؟

محسن: شاید!

مهدی: صدای بی سیم هاست. نترس، خوب، تمومه برادر؟

محسن: یا علی، قدم رنجه فرما!

مهدی: روی این زمین؟

محسن: زمین چه قابلی داره رو تخم چشم ما.

مهدی: نه.

محسن: یعنی این چشمها قابل نیستن؟

مهدی: ما غلط می کنیم به چشمی که به خاطر آقا گریه کرده حتی سیر نگاه کنیم. تا چه رسد...

محسن: مهدی گوشهام سنگین شدن.

مهدی: خیلی وقته که بانگه الرحیل را زدن. وقتی که گفتن، شاید هم به شوخی گفتن: خوب این چند ساله اینجا را! و این تخت را اشغال کردی فهمیدم که باید عقب نشینی کنم.

محسن: باید یه چیزی می گفتی؟

مهدی: گفتم. گفتم: که آقا کجای کاری، دشت هویزه را آزاد کردیم، قصر شیرین و مرز خسروی را آزاد کردیم، بستان و حمیدیه و جفیر... [به سرفه می افتد و بعد] راستش منم ترسیدم فرمانده.

محسن: از چی؟

مهدی: که اینها را با صدای بلند بگم، گفتم نکنه ای، بیان جریمه مان بکنن، آخه ورود به ملک شخصی مردم جرم داره!

محسن: گفتم که حالت خوب نیست.

مهدی: انگار باید قسم و آیه از آسمان برات بیارم. مسلمون عجله من به این خاطره که تا به خاطر اشغال یک عدد تخت بیمارستانی دستگیر و محاکمه نشدیم فلنگ را ببندیم.

محسن: خوابی که دیدی خیر باشه. تو که دروغ گو نبودی!

مهدی: این همه دروغ می گن، ما هم قاطی بازی. [سرفه]

محسن: حتی این یکی را هم دروغ گفتی. بگو قضیه چیه؟

مهدی: من که گفتم.

محسن: به حساب گوش موجی ما بذار.

مهدی: دنبال شر می گردی.

محسن: هر جور که می خواهی فکر کن. بگو.

مهدی: هری فرمانده، من دست تو یکی را زودتر خواندم. آدمی که قاطی سیاست بازی می شه، آخرش مثل تو می شه، مطمئن باش من هیچ قیمتی ندارم و از فروش منم چیزی گیرت نمی آد. بگو عرضه این کار را ندارم. فوqش گفتم، غیرت مانده؟!]

[محسن سکوت می کند صدای بی سیم ها و صدای نوحه ها از دور]

مهدی: چیه؟ به ضرر و زیانش فکر می کنی؟ نترس سودش بیشتره. باور نمی کنی؟ امتحان کن. برو بیرون و داد بزن. اینجا یک رزمنده مورد اهانت قرار گرفته.

[شروع به کف زدن می کند و بعد ادا در می آورد و بعد سرفه]

محسن: بازم نگفتی!

مهدی: الحق که معاشرت با آشغال حسابی مخت را از کار انداخته. حاج محسن، منم مهدی دوست قدیمی و نوکر گردان. شناختی؟ این نوکر، نمی خواد اینجا بمیره. دوست داره بره توی همون رمل و شن و ماسه کپه مرگش را بذاره. درخواست زیادیه؟ به دکتر می گم، می گه برای من مسئولیت داره. می گم مسئولیتش پای خودم. می گه حالا که یه تخت اختیار کردی، خیلی ها حاضرأ برای خوابیدن روی این تخت کلی خرج کنن. محسن: که چی بشه.

مهدی: ببینم، تو که بیرونی عراق بمباران ضد بینی کرده، آقا محسن من با اشغال این تخت مزاحم برداشتن آشغال بینی دیگران شدم. منو از اینجا ببر.

محسن: بذار اول تسویه حساب کنم بعد.

مهدی: من اینجا دشمن نمی بینم که بخوای تسویه حساب کنی.

محسن: باشه. پس من اینجا کاری ندارم با اجازه.

مهدی: اون دسته جارو را بده به من [محسن چوب جارو را به او می دهد]. اسلحه خوییه نه؟

محسن: می خواهی حمله کنی؟

مهدی: انتظار دیگه ای داشتی؟ توی این کمد هم یه چیزی هست اونم بده دیگه کاری با تو ندارم .

[محسن از توی کمد کوچک کنار تخت چفیه ای را که پرچم داخل آن است به مهدی می دهد. مهدی در

سکوت پرچمی سبز رنگ را در آورده به چوب جارو وصل می کند].

محسن: [متحیر] کجا؟

مهدی: از اینجا تا ابو غریب. کمک کن تا وصلش کنم به کوله. [محسن کمک می کند].

مهدی: خوب دیگه کاری ندارم. فقط منو به لبه پنجره برسون.

محسن: مهدی، بذار در را باز کنم. از در برو بیرون.

مهدی: تا داد آقایان بلند شه که: بفرمایید رزمندگان زحمات ما را نادیده می گیرن؟ قربان اون شکلت منو طوری ببر کنار پنجره که کف پوتینم زمین نخوره.

محسن: نجسه؟

مهدی: نه، زیادی صافه، این پوتینها به اینجا عادت ندارن. لیز می خورن.

محسن: رزمنده اونیه که توی هر زمینی راه بره. خودت را نگه داری زمین نمی خوری.

مهدی: تو خودت را نگاه نکن. کفشهای تو فرق کرده. دیرتر زمین می خوری.

محسن: تو را توی قبر من نمی زارن.

[مهدی به شدت سرفه می کند.]

محسن: تو را به خدا بذار بیرون برم و این دکتر را بیارم.

مهدی: اینجا من دستور می دم. منو بازیافت کنید. به خدا که دست خالی بر نمی گردید. این سینه پره، پر.

سالها تو دستور دادی... حرکت کن! حرکت کردم. مین بکار! مین کاشتم. مین خنثی کن! خنثی کردم. خط

بشکن! شکستم. حمالی کن. حمالی کردم. منم آدمم. آدم، منم دلم می خواد یه بارم که شده من دستور بدم.

محسن: حالا موقعش نیست.

مهدی: موقعش را باید بازم تو تعیین کنی؟

محسن: تو مریضی.

مهدی: من مریض نیستم. من فقط حالیمه! نوبت ما تمام شده. هویزه، بستان، جفیرو برو مترشون کن. از اون

همه زمین یه متر هم به من نمی رسه؟ به خدا نمی خوام توش ساختمان بزنم. می خوام بمیرم.

محسن: لااقل جلو چشم خودم بمیر.

مهدی: [آرام شده] بیا جلو تا به چشمانت نگاه کنم. نه دیگه زلال نیست. دیگه نور بالا نمی زنه. چشمت به

دیدن آشغال عادت کرده.

محسن: دست خوش. این قده بی لیاقت شدیم. تو اینجا بمیر من نگاهت نمی کنم.

مهدی: فکر کردی دوباره کلاه سرم می ره؟ آقا مهدی: یه چند تایی خرچنگ اومدن تو منطقه. بیرونشون کن.

چشم حاج محسن! الان می فرستم بغل دست ننه اشون تا شیر بخورن. آقا مهدی قربانت یه ماه دیگه ام نرو

مرخصی؟ چرا آقا محسن؟ والله تکلیفه...

محسن: پشیمونی؟

مهدی: از چی؟

محسن: از اینکه به تکلیف عمل کردی؟

مهدی: برو بابا خدا پدرت را پیامرزه.

محسن: این جواب من نبود.

مهدی: تو چی فکر می کنی استاد؟ تکلیف؟

محسن: من دارم فراموش می کنم.

مهدی: تکلیف را؟ پدر دروغ گو، تو بهشت آب بریزن روش.

[خنده هر دو، صدای یک نوحه در دوردست. مهدی می شنود. صدای انفجار]

مهدی: محسن زدن... محسن زدن... زدن... [تشنج]

محسن: مهدی آرام باش. آرام ...

مهدی: دو تا حمالی به من بدهکاری. دوبار از توی آتیش نجاتت دادم. یکی را پس دادی ولی دومی را حالات نمی کنم.

محسن: [پای پنجره] خوش غیرت اینجا بلنده. پرت می شیم.

مهدی: خیلی وقته که پرت کردن... نه، نه پرتمون کردن. [سرفه]

محسن: تو چته؟

مهدی: [سکوت] دارم می میرم. مفهومی؟

محسن: دکترها گفتن؟

مهدی: دکترها؟! بی سیم ها. بی سیم ها هیچ وقت دروغ نمی گن.

محسن: تو می خواهی منو تنها بذاری؟

مهدی: لال می شدی اگه می گفتی خدا نکنه؟

محسن: من سگ کی باشم که بخوام به خدا دستور بدم.

مهدی: لااقل برام دعا کن.

محسن: یادم رفته. [مهدی می خندد] چیز خنده داری گفتم؟

مهدی: نه. خدا را دیدی سلام برسان و بگو وقت کرد یه سری هم به اینجا بزنه، نه. کاریت نباشه. خدا را ول

کن، تو را به خدا چکار؟ نه؟

محسن: مأمور شناسایی تو بودی.

مهدی: آخه خانه خراب کی دیده از توی یه گودی بشه بلند را شناسایی کرد؟ حالا اگه غیرت برات مونده

منو ببر رو یه بلندی تا خدا را برات شناسایی کنم.

محسن: خوب گیرم که شناسایی کردی؟ بعدش؟

مهدی: معلومه! دوباره اولین نفر منم که باید تا پای کار برم. غیر اینکه؟ حالا کمک کن، بذار این مأموریت را...

بینم، محور خدا که شناسایی شد، کی حمله می کنید؟

محسن: [بغض کرده] ستاد می دونه.

مهدی: [عصبی] ستاد؟ ستاد؟ احمق یه بار هم خودت باش. خودت دستور حمله را بده. آدم باش. آدم! حالیه؟! دستور حمله بده. دستور بده. چرا داری مثل مادر مرده ها به من نگاه می کنی؟ مگه کر شدی؟ صدای بی سیم ها را نمی شنوی؟ گردانهای دیگه عمل کردن. ما جا مونديم. من باید برم رو یه بلندی. [محسن بغض کرده نگاه می کند. نزدیک می شود. پرچم را به کوله مهدی وصل می کند. او را به کول می گیرد.]

محسن: خوب، مختصات بده؟ بریم پشت بام؟

مهدی: نه از کنار پنجره شروع می کنیم. سنگین که نیستم؟

محسن: سبک شدی.

مهدی: گفتم بذار به پل صراط آسیبی نرسه، یه وقت دیدی اونم جزو بیت المال شد. بعد صاحب پیدا می کنه. [سرفه]

محسن: اینم از پنجره...

مهدی: [ترسیده] منو زمین نذاری! محسن، از هویزه و نهر جاسم چه خبر؟ می گم محسن، تا حالا ابو غریب بودی؟

محسن: وقتی که من رسیدم تصرف شده بود.

مهدی: ولی وقتی که من ازش جدا می شدم ابو غریب برای غربت من گریه می کرد. خسته که نیستی؟ محسن: نه.

مهدی: می گن وقتی رستم سهراب را زخمی کرد یه پیرزن رسید و گفت اگه چهل شب اونو، یعنی سهراب را روی کول خودت بچرخونی و نذاری پاش به زمین برسه زنده می مونه. [سرفه] محسن: بقیه قصه...؟

مهدی: رستم سی و نه روز و شب سهراب را می چرخونه. بعد یکی می آد و می گه شده چهل روز. رستم هم باور می کنه. زمینش می زاره و بعد سهراب می میره.

محسن: باشه به حرف کسی گوش نمی دم. حساب روزها را داشته باش. [او را دور اتاق می چرخاند.] مهدی: اگه خسته بشی؟

محسن: سینه خیز رفتن را هنوز فراموش نکردم.

مهدی: اگه گرسنه بشی؟

محسن: روزه می گیرم.

مهدی: محسن داریم به ابوغریب نزدیک می شیم برام قصه بگو... [به سرفه می افتد.]

محسن: یکی بود یکی نبود. یه نصرت خانی بود که از بدبختی روزگار، جنگ که شروع شد، شد فرمانده یه عده آدم غریب مثل خودش. همش می گفت ما صاحب داریم. همه صاحب خودشون را دیدن الا... مهدی: [سرش را بلند می کند. صدایش عوض شده] سلام آقا. زحمت افتادی.

محسن: [متوجه نیست] یه روز کنار سیم خاردار، نزدیک میدان مین گیر می افته.

مهدی: بله چشم آقا، محسن خسته شده. زخمیه؟! باشه. السلام یا... [می میرد]

محسن: [متوجه نیست] بعد یه تنه می زنه به میدان مین به این امید که صاحب داره... مهدی گوش ت با منه؟ گوش می دی؟ چیزی دیدی که ساکت شدی؟

[در را می زنن. با عجله مهدی را روی تخت می گذارد. می خندد]

محسن: ای با معرفت. الرحیل؟ باشه... ما هم بی صاحب نیستیم! می شنوی؟ یا داد بزمنم؟ [سرفه می کند. به سینه خود مشت می زند و با سینه خود حرف می زند.] تو چته؟ وقت گیر آوردی؟ این همه دارو ریختم به حلقومت که یه امروز را ساکت باشی. مهدی باشه بقیه شناسایی را خودم انجام می دم.

[در را با شدت می زنن.]

محسن: مهدی کمین خوردیم. راست گفتم. نباید تو را از اون کانال نجات می دادم، مهدی منم اسیرم. بین همه بچه های گردان رفتن، امیدم به تو بود. ولی خوب شد که تو رفتی، منطقه را خوب شناسایی کن [سرفه] وقتشه، مختصات را که بدی منم میام.

[در را به شدت می زنن. محسن از پنجره خارج می شود.]